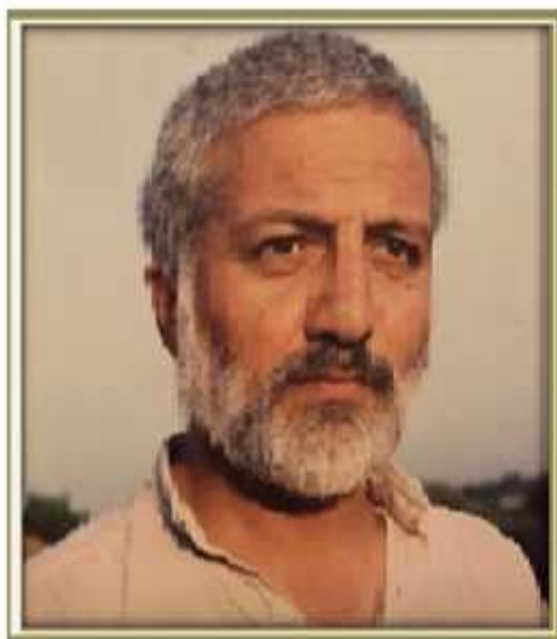


سرود های هستی

نمونه هائی از شعر "رهبر"



زنده یاد عبد القیوم رهبر

ناشر: کمیته نشرات سازمان آزادیبخش مردم افغانستان (ساما)

تاریخ: دلو ۱۳۹۵ش

فهرست

صفحه	عنوان
(۱)	فهرست
(۲)	مقدمه
(۳)	زن مهاجر
(۷)	موج
(۸)	پرنده
(۱۱)	شوق
(۱۲)	بی تو بسر نمی شود
(۱۳)	دریا
(۱۵)	منبع خورشید
(۱۷)	به یاد پیشوا

مقدمه

زنده یاد "رهبر" علاوه بر آثار گرانبهای سیاسی اش، سروده هائی نیز دارد که ورد زبان مبارزه و پیام آزادی ملت به پا خاسته و به آزادی نرسیده می باشد. کمی تعداد اشعار "رهبر" نشان دهنده این واقعیت است که شعر گفتن پیشه او نبوده است، در حالی که کیفیت متعالی اشعار وی تبحر او را در این زمینه به خوبی بازگو می نماید.

درک تضاد میان کمیت و کیفیت سروده های "رهبر" بیانگر این واقعیت خواهد بود که رهبر زبان شعر را برای بیان درد و فرستادن پیامی برای آزادی و آزادگان به کار گرفته است. هر گاهی که "رهبر" می خواسته چنین نماید، آن را همانند توانائی های دیگرش، به حد کمال انجام داده است.

زادگاه های اشعار "رهبر" کلاً خارج از زادگاه خود او، و زمان اشعارش فرصت های فراغت کوتاه یعنی زمان میان دو دیدار در مسافرت های رسمی دور از دیار او بوده است و این نشان می دهد که زندگی برای "رهبر" جز نفس کشیدن برای انقلاب، مردم و وطن در کلیت ظرفیت مکان و زمان معنی دیگری نداشته است.

از درد در اشعار "رهبر" گفتیم. باید علاوه کنیم، درد در اشعار "زنده یاد رهبر" نه تنها درد شخصی نیست، که درد مجازی نیز نمی باشد. درد او درد واقعی و عملی یک ملت، یک تاریخ به عنوان یک واقعیت تلخ و المناک از سوختن هاست و رهبر به عنوان فرزند خلف تاریخ و سرزمین خویش به عنوان دردمندی از میان دردمندان جامعه آن را با تمام صور آن احساس می کند، و به عنوان رهبر مردم از آن کلمه می سازد، به فریاد تبدیل می کند و راه درمان را در قالب پیام نشان می دهد و از بزم و آهنگ پیامش را جامه می پوشاند.

پیام در اشعار "رهبر" نه سجده است و نه سکوت و نه هم طلب نیم نگاه لطفی از قدرت های بیگانه. پیام های او شورش است و انقلاب، آگاهی است و آزادی، امید است و آرزو؛ و این همه را صرف و صرف در تکیه بر نیروی لایزال مردم می بیند. چنین است که زبان شعر را "رهبر" گاهگاهی مناسب می بیند و دردمندانه و آرزومندانه می سراید.

رسالتمندانه باید گفت که مصروفیت های کار و مبارزه و اشتغال همیشگی او در امر انقلاب برای او هرگز فرصت این را نمی داد تا به مسائل هنری به طور ویژه بپردازد. ولی او با تمام تار و پود هستی خود در کوره های کار و پیکار آنچنان پخته شده بود که در هیچ ساحه ای از علوم اجتماعی، سیاسی، فلسفی، تاریخی، هنری و ادبی نشانی از خامی در وی نمی توان دید. شک نیست که کیفیت سروده های او نشانی از استعداد و توانائی های "رهبر" در زمینه شعر نیز می باشد و برای اثبات این ادعا سروده های او را در این مجموعه به دست نشر می سپاریم تا هدیه ای باشد برای هنر دوستان واقعی کشور.

تصویر این تابلو از وقایع سال ۱۳۵۹ کمر گرفته شده است

تقدیم به دختر عزیزم که مایه
امید و پایه عشق بزرگ من است.
به مناسبت پانزدهمین سالروز تولدش

زن مهاجر

بیاد می آرم

و من دیده ام و شنیده ام

در آنشب توفانی غم آلود

" آنروز " و روز های دیگری که از زهدان تاریک شب تولد یافت

در آن دیار غم آباد و دیده پر خون

که کوه و دشت و درختان زخم خورده آن

صدای شیون خود را بگوش دهر رساند

و با نگاه پر از درد و رنج و فریادش

شهید و شاهد طاعون عصر خود بودند.

ستارگان همگی چشم خود فرو بستند

و جنگلی انبوه ، فراز کوه بلند

هزار دشنه مرگ آفرین دشمن را

میان سینه پر خون خود حواله گرفت

و گله های فراری تپه های بلند

که چوپان بچه جوانشان را طاعون ربوده بود

و دیگر صدای نی زدن او را نمی شنیدند

و هی هی مهربان او را در میان دره های انبوه گم کرده بودند

با چشمان وحشت زده و حیران

به هر طرف می دویدند

طاعون مرگ با بالهای کبود

و چنگالهای سیاه

آدم میخورد و آتش استفراغ می کرد
نفس زهر آلود و کینه توزش
مانند صور اسرافیل
بهرچه میرسید واژگون می کرد
نگاه شرر بار و آدمخوارش
از ورای دوریین قتل و کشتار
جنبنده می جست
زبان سرخ و خون آلودش
فلج شدگان خواب آلود افیونی تاریخ را افسون می کرد
پاهای ستبر و بد ریختش
که پیکر لرزان او را بر خود حمل میکرد
هرچه را پیش رویش می آمد ، له و نابود می کرد
اقیانوس بزرگ و جوشان خاور
تا رکبتینش نمی رسید
و قطب یخ بندان شمال
اشتهای سیری ناپذیر او را بس نبود

من یک زن مهاجرم
و بیاد می آرم
که در آن دهکده تنها و خموش
چگونه لاله قرمز
چگونه چشمه آب
چگونه نخل جوانی که خوب می روئید
و خوب می بالید
اسیر فتنه طاعون مرگبار شدید
آه!

بیاد می آرم
چگونه دختر دهقان پیش کلبه خود
هنوز کاسه نانش بروی دامن بود
که دست مرگ گلویش گرفت و پر خون شد
چگونه گیسوی چرکین و دست لاغر او
درون کاسه فرو ماند

و آرمان عزیزش که لقمه نانی بود

بزیر خاک فرو شد

من یک زن مهاجرم

و دیدم که در آن دهکده سرد

در آن شبی که طاعون مرگ فرود آمد

عروس زیبای دهکده

که هنوز دست و پایش از حنا گلگون بود

همراه با کودکانی که هنوز آواز دهل و سُرنا در گوش شان صدا می کرد

و نوجوانانی که

مادران شان برای آنها عروس می جستند

در چنگال ستمباره طاعون جان سپردند

خیال آن شب سوزنده در دلم پیچید

که آن جوان دلاور کمر بر بست ...

صدای مرد که هرسال و پیر دهکده را

هنوز می شنوم :

" تو نسل مرگ و شهادت نه ای

تو ای کاوه !

اگر شهید شوی

نماز و مویه برایت حرام میدانم

تو مرد حادثه ای

تفنگ رزم و رهائی به شانهِ ات بردار

به جنگ مرگ برو ... "

و فردای آن شب

وقتی در دره ای که مرگ در آن خیمه زده بود قدم می زدم دیدم

که آن جوان دلاور میان سنگر خون

بخواب رفته است

ولی چون گویم من

که آن جوان دلاور

کاوه نبود، آرش بود

من از میان همه چیز ها که آنجا بود
گلوله ای بگرفتم،
و با خود آوردم

از همانجا از دور با دهکدهٔ سرد و خموش
و با جنگل های زخمی و کوه های مغرور
وداع کردم و گفتم :
کنون که آرش مُرد
کنون که دهکده هم
میان سوگ و سیه بختی اش
به چنگ مرگ می رود
بسوی آن شب تاریک و موج حادثه ها
بسوی آن غم توفنده و ملالت بار
که گاه می گویند :

سیاهی هر چه فزون است
و شب هرچه دراز
" نوید فتح شبستان دهد به راهروان "

اکنون

من آن زن مهاجرم
که در کوچه ها و پس کوچه ها
در اردوگاههای جهنمی و بیداد
در بیغولۀ هجران و تنگدستی
در قبرستان های تشویش و ناامیدی
در دکان های پرزرق و برق سیاست
نشان کاوه را می جویم
تاثیر آرش را برایش بسپرم

هان ای عزیز دلم!

تو کاوه ای ؟

بگیر و این هم امانت تو...

۲۳ جولای ۱۹۸۲

موج

اگر بهار شکایت کند ز سر کشیم
اگر چه قطره کند مست ساز دلکشیم
اگر چه سرد در آغوش کوه می لغزم
نگر تو گرمی پرواز تیر آرشم
اگرچه دختر رز باده نوش من بوده است
نبود دختر ترسا بسان مهوشیم
اگرچه نغمه تنبور هم صدای من است
ولی نجست تمنای من ز خاموشیم
من ار چه قطره خاموش پهن دریایم
تو بافسوس به دریای عشق می کشیم
لهیب درد تو آورد در خروش مرا
ببین تو پاکی دامن من و بی غشیم
من آن فغان گره خورده موج دریایم
که از سلاله آتش خوران آتشم

۲۵/۱۲/۱۹۸۴

سانتیاگو دی چیلی

پرنده

بیا که فصل زمستان
و تند باد شمال
هزار شاخهٔ پر رنگ را به یغما برد
کنون میان چمنزار و در سراچهٔ باغ
بجز سیاهی اندوه من نمی بینم
درون خانهٔ دل
و در اجاق فروزنده ای که ویران شد
بجای آتش سوزنده ، هست خاکستر
و خشت های سیاه و شکسته و بی جان
سلام می گویند .

بیا که جنگل انبوه و باغ بی برگم
میان برف زمستان و سردی توفان
هنوز منتظر مقدم گرامی تست .

تو ای پرنده پر درد و خوش نوای بهار
تو همنوای هزاران و هم نشین دلی
دو چشم روشن تو با زبان گویایت
که از ورای هزاران هجوم و غارت و یأس
و در زمانه تاریک بی زبانی ها
به جستجوی حقیقت به پیشواز بهار
ترانه میسازد

تو ای پرنده امید شهر روشن عشق
صفیر بال سفر کردنت به غم آباد
هنوز می شنوم
زمین سوخته و خانه شکسته من
ترا خوش آمد گفت

تو آنگاه که مهمان آفتاب شدی

صدای تند نفس های خسته ات را من
درون باغ شنیدم
تمام پنجره ها قامت شکسته خود
بلند می کردند
و باغ با همه ی عصر سوگواری ها
برای چهچهه ات جشن گل بپا میکرد
شکوفه های بهاری رمز رویش را
به پیشواز صدا خوانی ات
همی آورد

تو ای پرنده مهمان
پیام فصل بهاران کجاست
کجا شدی ؟ چه شدی ؟
بجای آن قفس تنگ شهر بی دردان
بجای پنجره و گل
بجای عشق و سلام
دو چشم حادثه جویت
و قلب پر دردت
چه ها می بینند ؟

تو خواستی که ببینی هجوم توفان را
تو خواستی که تصور کنی جلال انسان را
تو خواستی که تراکوه و دشت و پنجره ها
ز دستبرد تزاران خبر دهد
ولی اکنون ،
تو خود اسیر پنجه بیداد او گشتی .

ولی خوش است مرا ،
تو هم دیدی
تو خود چو کوه شدی ، دشت شدی
استوار و گسترده
تو مثل پنجره ها
صدای غرش توفان و تازیانه او

درون پنجره های قفس بشنیدی

تو ای پرنده پر درد
کنون تو باز به گلزار و بوستان رفتی
و عشق پروازت بر فراز شاخه
ترانه می سازد

ولی بیاد آور
که میزبان تو خاور
و کوه و دشت و همه پنجره ها
هنوز در بند است
هنوز آن قفس تنگ تو هزاران را
بال می شکند
بیاد آور
که جنگ انبوه
حریق می گیرد
و تند باد شقا گستر شمال هر روز
میان شهر بی دردان
هنوز فاجعه می کارد

تو ای پرنده پر درد
هزار مرغک بی آشیان درون قفس
به آرزوی بهاران چکامه می سازد .

۹/۱۲/۱۹۸۴ کاراکاس

شوق

دلَم هوای پریدن به بوستان دارد
تپش برای بنای یک آشیان دارد
قبول رنج و خطر در ره مراد خوش است
که راه عشق و تکاپوی بی امان دارد
حدیث خلوتیان را به رمز و ایما گو
کتاب عشق تو صد پیر نکته دان دارد
شهمید راه تو صد بلبل هزار دستان
که آرزوی تپیدن به گلستان دارد
عذاب سوختنم را صبا چه میداند؟
هزار داغ، دل لاله بی نشان دارد
تمام شوق وجودم، حباب رنگینی است
بین تو بحر سکوتم که داستان دارد
بسوز دفتر پرمدعای بی دردان
که بی زبانی ما یک جهان بیان دارد
بهار می رسد آخر به شاخسار امید
چه نقش پنجه یغماگر خزان دارد
نرسد آنکه به درگاه ظلم سجده نمود
نیاز درگه دُردی کشان امان دارد
مپرس سر بقایم که قلب پر تپشم
بقدر هر نفسش عمر جاودان دارد

۳۰ / ۱۲ / ۱۹۸۴ بوگوتا

بی همگان بسر شود ، بیتو بسر نمی شود
داغ تو دارد این دلم جای دگر نمی شود
"مولانا"

بی تو بسر نمی شود

بی تو بسر نمی شود	مایه جان من توئی
بی تو بسر نمی شود	کون و مکان من توئی
جرعه تازه در کشم	نعره عشق سرکشم
بی تو بسر نمی شود	خاک رخت بسر کنم
آب خضر به کام تو	ورد زمانه نام تو
بی تو بسر نمی شود	منزل خور مقام تو
لاله داغدار من	ای گل بی بهار من
بی تو بسر نمی شود	یاد تو شد شعار من
بیخود و هرزه چو سگان	قافله ای ز رهزنان
بی تو بسر نمی شود	کرده فنای تو گمان
چشم شفق بخون تر است	کوشش خصم بی بر است
بی تو بسر نمی شود	دیده دهر داور است
نغمه سرای وصل تو	خون هزار عاشقت
بی تو بسر نمی شود	در دل سنگ لعل شد
جمله روان بسوی دار	سالک راه بی شمار
بی تو بسر نمی شود	سر بکفش چو شهسوار
غنچه باغ مست تو	طارم چرخ پست تو
بی تو بسر نمی شود	راز وجودم هست تو
پرده تار بندگی	زخمه تیز من درد
بی تو بسر نمی شود	نیزه نور قد کشد
مهر تو کی رود بدر	آتش اگر کشم بسر
بی تو بسر نمی شود	شوق وصال خود نگر

دریا

امواج پرخروش تو در انتهای درد
از شوق و عشق بمن می دهد خبر
دریا

در سینه بزرگ تو پنهان
صد ها هزار هستی بی انتها
صد ها هزار درد
آنجا که آخرین رمق ماکلین
در هستی بزرگ تو جان می دهد
و در سکون نجیبت
که مایه شور است
دنیای بی قرار و سبک سیر
موج را می آورد پدید

دریا

دریای بیکرانه
دریای سرکشم
فرزند یهودایت، این ابر
تا آن کران سفر می کند مدام
تا چهره سیاه شقاوت بشوید
و ساحل پر جوش و خروشت
انسان سوخته جان را در آغوش می گیرد
دریا ، بشنو ۱
بشنو که دشت سوخته نیمروز
و کوه مشتعل پغمان
بشنو که خیل تاکستان
و شالیزاری که به آب تو چشم دوخته است
در آتش نمرود عصر می سوزد...
در مرغزار، دیگر سبزه نمی روید

و جنگل پسته
آتش گرفته است...
دریای خشمگین
از خشم آتش خمپاره خبر داری؟
آنجا که تیر کین قزاقان
بر جسم لاغر دهقان همی نشینند
و آتش و آهن
صدها هزار کودک بی مادر را
در کام کین و خشم فرو می برد مدام
از خشم دیگری تو خبر داری؟
آن خشم هموارد تست
خشمی که مردم آزاده می خورد
تا در تقابل آزادگی و زور
دنیای بی انتهای ترا آورد به دست
ای رود ماکدلین
فرزند صادق دریا
با این سخاوت بی انتهای تو
باران عشق تو تا خاور همی رسد
دریای تشنه لب کابل
و رود خروشان هیرمند
همراه با آموی اسیر
ترا سلام می گوید .

اهداء به مجید شهید و چهارمین سالگرد شهادتش

منبع خورشید

در سحرگاه شب دیجور باز
قصه ای از ناله و غوغای من
سرگذشت رزم و سودای مجید
سالها در ظلمت کام نهنگ
گاه مرهم بر دل ریشی زده
کوه و صحرای وطن مأوای او
روستائی زادگان پرمحن
بر طواف فکر او پروانه وار
بار نسل درد در دامن داشت
او نگین حلقه احرار بود

می سرایم قصه ای با سوز و ساز
بر زمین بشکستن مینای من
کز شمال کشورم آمد پدید
در نفیر و خشم بد همچون پلنگ
راه بر اغیار بد کیشی زده
ژنده پوشان وطن لیلای او
روشنائی زادگان شعله زن
وز صلایش همچو " بابا " استوار
همچو موج او خانه در توفان داشت
دیده اش همچون شفق بیدار بود

سیر او عشق است که افسانه شد

کی خمستانش تهی پیمانہ شد

سالها دیوانه ای ضحاک خوی
بر فکنده ما بر زانوی خویش
عشق او با ازدهائی از " شمال "
ازدها در آستینش خفته بود
چون بنا کرد عشق و سودائی دگر
ازدها، دردانه ها با مار ها
عشق چون نفرت بزاید خون شود
نظم قیصر حمله نابودی بود
ارمغانش خون و خاکستر بود
فعله و برزیگر و روش ضمیر

پُرشقاوت ، بی خرد ، هنگامه جوی
مست از افسانه جادوی خویش
همرهانش چند کوری بی خیال
در بغل در دانه هائی سفته بود
پایبند دام و رؤیائی دگر
جملگی شد قاتل " سردار " ها
نظم عالم جمله دیگرگون شود
ناز و پردازش همه سودی بود
پایه هایش شحنه و افسر بود
این همه ساقط ز تاریخ و مسیر

ازدواج مار با دیوانه شد

کاین جهانی واژگون سامانه شد

دور دور قتل نمرودی بوَد
"خلق" دارد کین مردم در عمل
پرچمش آدمکشی، تزویر بوَد
باز کوهستان هری و نیمروز
کل سلاح رزم و آزادی بوَدوش
او صدای عشق و بی رنگی کشید
او ز کثرت راه وحدت برگزید
او تمنای دل عشاق گشت
لیک دست نابکار اهرمن
تیر ناکس بر دل پُرخون نشست
صحن کابل شهر ما دودی بوَد
"پرچم" تسلیم دارد در بغل
بندگی روس در تدبیر بوَد
هم بدخشان و کنر آتش فروز
دره ها از عشق پرجوش و خروش
او چو (ساما) نقش یکرنگی کشید
او به ظلمت منبع خورشید دید
هر دلی از بهر او مشتاق گشت
گلبن امید ما را راهزن
جملگی در سوگ او محزون گشت

از دل تاریخ رفت افسانه شد

کی تمنایش ز ما بیگانه شد

پاریس ۱۰ / ۶ / ۱۹۸۴

بِه پیاد پیشوا

صبا از نافه بشکفته آورد این پیامی را
که باغستان گل دامن گشوده یک سلامی را
گل وحشی که در "پائیز برزیگر" رخس بنمود
فروغش سرخ گردانید می چون لعل و جامی را
گل لاله که از خون شهیدان رنگ می گیرد
فروزان کرد چشم را معطر هم مشامی را
ولی توفان کین و حيله و تزویر بی دردان
جدا کرد آشیانی را و آتش زد گنّامی را
کجا این سال و ماه اندر حساب آید که عشق او
فراز این زمانه می گشاید نام و کامی را
پس از عمری تکاپو در فراز کوه و شیب دشت
شتابی داد چون رخس تناور او خرامی را
کجائی ای سمندر آتش این خانه سوزان است
بسوزم ظلمتی هم پخته سازم شوق خامی را
کنون اهریمن بدکاره سرمست است در کابل
هنوزم تیغ در کف می رباید ننگ و نامی را
روم با می پرستان زمانه هر کجا هر دم
که یابم داغ دل، آن لاله آتش فشانسی را
کنون ای عشق من! ای عشق پیر نوجوان من!
شنو از من پیامی را، بگیر از من سلامی را